

سرمایه

سرمایه نامی است که زالمیه یکی از دختران
این دانشگاه داده است - دانشگاه واقعی

است یا کهن تحمیل و لرایی

سال ۱۹۹۰ آمریکا است با ورود آمریکا

سال که پیش از آن است که سید شمس الدین
که از استادان با دوستان زالمیه بوده اند حال

دیگر در دنیا هستند زالمیه

در سال ۱۹۹۰ است که زالمیه
پاره این کتاب اما که بود که

لندن فوریه ۱۹۹۰

ومستانه شرح این نامکرهای سرگرم کننده ودوست
داشتمنی را، با اشتیاق می شنیدوگوشی دردنیاهای خیال
انگیز زندگی میکرد، با تمامی وجودش احساسات جوانان
وغمهاوشادیهای عاشقانه را لمس میکردوبه شعردر می
آورد، وان اشعاردست بدست میگشت و سبب میشدکه دائم
ازگوبینده ان بیبرسندیا با کنجکاوی از بیکدیگر سوال
کنندکه شخص مخاطب پیامعشوق بیابین "تو" درابین
اشعارکیست ؟ ومستانه بیاسخ میداد، عشق، من عاشق
عشقم، عشق بزرگ مقدس، عشقی که روح انسان را از
تمامی بندها ازادمی کندواورا به اوج ها، به یاکلی ها
، تلارشها واپتارها پیروا زمیده و برآستی که خوشبخت ترین
انسان کسی است که شعله چنین عشقی/دل وجانش را بر
افروزد، درانصورت اونه تنهاعاشق ودلباخته بیک نفر
است، بلکه ان عشق اورا عاشق انسانیت میکند، عاشق
بشروحتی عاشق بیرندگان، حیوانات، گلها و گیاهان واز
انها هم فراتررفته ستاره ها وخورشیدهارا دراغوش می
گیردودرچرخش وگردش مدام انها با کائنات درمیامیزدو
جزئی ازابدیت میشود، بی مرگی ویابیندگی انسان هم
درهمین است، درعشق است.

اینک یکی ازسرگذشت های عاشقانه ای که مدت ها
مستانه را سرگرم کرده بود، از زبان سروناز میشنوبیم:
- روزسیزده عیدبود، داداشم، اسفندیار، با علی، افسر
دیگری که توی دانشکده افسری تهران باهم درس می
خواندندآمده بودنداصفهان برای تعطیلات نوروزی،
علی، افسر بلندقدموبوری بودبا سبیل های باریک که من
از نظر اول ازش بدم اومدم، خواهرش، فاطمی، دختر خوشگلی
بود بی اندازه شیک وشوخ ولوندوتودل برو، یکی از
دوستان نزدیک داداشم، ماهک، هم انجا بود، البته اسمش
چیزدیگه بود، اما نمی تونم به زبون بیارم، حال
بدمیشه، آه.

سروناز سرش را بیابین می اندازد، دستش را میگذازد
روی چشمهایش وقطره های درشت اشک برگونه هایش فرو
میریزد، این اشکها انقدر زیادندکه مثل قطره های
باران، مثل دانه های شکرک چک وچک از صورتش سرازیر
میشوندویفقه لباس سفیدش را خیس میکنند.
سروناز - این زن بلندبالای بختیاری - این
سروناز جوان سپه چشم بان غرور ووقار قومی اش گریه
میکند، میگرددوباز میگردد، نگاه نفس عمیقی میکشد
ونگاهش متوجه نقطه نامعلومی میشودومروارید اشک
هایش دردودریاچه شبرنگ او میدرخشد، بیک لحظه بلند

بلندبا خودش حرف میزنند . وه ، كه عشق چه بلائی، چه
 استشی است .
 ادمودلگرم میکند ، میسوزاند ، اگرناكام هم بشه ، باز
 زیرها كسترها طرات همانطورگرم می مونه و روزهای
 تنهایی دل و جان ادمو روشن میکنه .
 سرونار كه بنا این لحظه كوئی در اتناق تنهامانده بودو
 حتی مستانه راهم روبروی خودش نمی دید ، به گفتار
 ادامه داد :

ببخش كه ناراحت كردم . دست خودم نبود ، من هر وقت
 بیاد ماهك می افتمم گریه میکنم ، اصلا از روز اول هم كه
 كه دیدمش همین حالت بهم دست داد ، خواهر ماهك ،
 مریم ، بامن دوست بود ، یعنی همكلاس بودیم توی بهشت
 انبین ، منتها اون درسش را تمام كرد و من نتوانستم .
 یعنی نگذاشتند درس بخوانم ، باتو و مرجان هم انوقت
 هاز یاد نزدیک نبودم ، خلاصه روز سیزده عید اون سه تا
 افسرومن و مریم و فاطمی و چند تا دختر و بیسردیكه فامیل
 رفته بودیم به یكی از باغهای پیرشكوفه اصفهان .
 عطر گل و سبزه توی باغ پیچیده بود ، باور كن صدای یكی
 از پرنده ها كه اسمشو نمیدونم چیه هنوز توی گوشم
 پیچیده ، هر وقت می خواندم مثل این بود كه يك سكه فلزی
 را بیندازند توی يك سینی مسی - دنك ، دنباله صدا
 كشیده میشد و بعد خاموش میشد و باز از نو ، هدهدها هم از
 دور دست هوهو میكردند ، مثل اینکه ادم را میبردند به
 يك دنیای دیكه . مایسرها و دخترهای جوان روی سبزه
 ها ، زبرد رخت ها ، می دوییدیم ، او ازمی خواندیم . می
 خندیدیم ، بازی میكردیم ، نمی دونی چه قیامتی بود .
 بیای دیوارها شیشه باغ / اشبیزها ، توی دیگهای بزرگ پلو
 خورش می پختند ، عده ای هم اهوئی را كه سردار بابا
 و اسفندیار شكار کرده بودند بیوست می كردند تا كباب
 كنند ، و انطرفتر ، نوكرها اش روشن میكردند ، توی یكی
 از اتناق های بی جانم و خانم های بختیاری روی قالی
 ها ردیف پهلوی هم نشسته بودند ، به مخده های
 قالیچه پوش تکیه داده بودند با چشمهای درشت خمار
 و بالب های تیره رنگشان روی منقل های پیرانش خم
 شده بودند و تریاك میکشیدند و گاهی وافورا شعارف هم
 میكردند و غلیان میکشیدند ، بوی عطر و گلاب بادود تریاك
 و غلیان اتناق راهم الود کرده بود ، اقایان هم در جای
 دیكه سرگرم تریاك و مشروب بودند ، من و مریم و چندتا
 دختر دیكه بستنی درست میكردیم ، كارمون كه تموم شد
 من رفتم توی یكی از اتناق ها كه فرش نداشت ، نشستم

روی رف، بینجره و از بینجره رو برویم درخت های بیرشکوفه
 و اسمون ابی را تماشا میکردم. خیلی دوبده بودم،
 هسته شده بودم. بادستهایم صورتم را بپوشاندم. وقتی
 دستم را آورد شستم، دیدم ماهک توی رف بینجره مقابلم
 نشسته. کی اومده بود توی اتاق؟ نمیدونم. خواستم دو
 باره به درخت های بیرشکوفه و اسمون ابی بیشت بینجره
 نگاه کنم که نگاه ماهک مسخرم کرد. مثل اینکه
 بیکهوپیک رنگ جادویی - کهربای ستیره رنگ براق از
 چشمهای ماهک بیرون ریخت و در دیوار اتاق و باغ و
 آسمان را بپوشاند. نگاه ما بهم گره خورد، دیگر بریدنی
 و برآشستنی نبود. شعله های آتش بود که درهم آمیخت.
 احساس کردم داره صورتم میسوزه شاید انفدر سرخ شده
 بودم که هرم صورتم تنم راهم داغ کرده بود. صدای
 تیشهای قلبم توی گوشم پیچید، خودموباخته بودم.
 نمیدونستم چکار کنم. سرم شروع کرد گیج بره. انفدر
 انفدر انگشتاموبه کف دستم فشار داده بودم که دستم
 داشت میسوخت. بخودم امدم. نگاهم رابه سختی از
 چشمش برداشتم. تنم سرد شد و میلرزید. دوباره که
 نگاهش کردم دیدم گونه های شفافش گل انداخته و
 دندان های سفید درخشانش از بیس بیک تبسم آروم
 بیداست. ما هر دو عاشق شده بودیم. از جایی بیاشدم
 و درحالی که تلوتلوم میخوردم خودمو رسوندم به اتاق
 بغل دستی و افتادم روی رختخواب های تلنبار شده و
 شروع کردم به هق و هق گریه کردن. اوه. همون گریه
 ای که تا امروز هم ادامه داره و روی سنک لادم هم
 خواهد ریخت. هرکاری میکردم جلوی گریه خودموبگیرم
 نمیشد. باورکن بیک بالش از اشکهای من خیس شد. بیاشدم
 در را چفت کردم، بعد دیدم خوب نیست لایش را و از
 گذاشتمو باز حالا اشک بریزوکی نریز. کم کم صدای
 دخترها که بی من میگششتند بلند شد. "سرونار، سرونار
 تعبیل، کجارتی؟ از زیر کار در میری، هان؟ خدمتت
 میبرسیم. کجائی؟"

معلوم شده همه جا را گشته بودند و بیدام نکرده بودند.
 ریختند توی اتاق دور و بر من و شوخی و شیطونیشون شروع
 شد. این یکی قلفلکم میداد. اون بکن موهایم را
 میکند. اما وقتی دیدند چشمهام سرخ شده، همه جا خوردند
 و با تعجب پرسیدند چم شده؟ چاره ای نداشتم بغیر از این
 که بگم دلم درد گرفته و خیلی هم درد میکند. خواهرم
 گفت از بسکه چغاله بادوم و نمک خورده ای. فاطمی با
 تمسخر گفت: نه خیر، بیفنین «دختر خالپشون» اومدند. و زد

زیر خنده ، وقتی دیدند من اوقاتم تلخ شده ، همه قیافه جدی بخودشون گرفتند و باور کردند که راستی دلم درد میکند ، مریم دوید به بی بی جان خبر داد . بی بی دستور دادند ، کلفتمون یک استکان نبات داغ برام حاضر کند . کم کم اسفندیار و علی و برویچای دیگم اومدند به اصطلاح احوالپرسی ، اما ما هک نیامد ، وقتی احساس کردم توی ذوق همه میزنم ، بیاشدم نشستم و فنجون چای و نبات را سرکشیدم و زورکی خندیدم ، بیکه دیدم ده پانزده تا بیست و دو دختردورم میچرخند و میرقصند و خوشحالی میکنند ، انقدر ورچه ورچه کردند که نگو ، میخواستند به امرار منوا زاتاق بپرند بیرون ، اما من نرفتم ، راستش اینک نمیکه خواستم ما هک زاب به بینم ، می ترسیدم هالم بدبشه ، با خواهش و تمنا موندم توی اتاق و قول دادم سرناهار میروم ، بهتره کمی استراحت کنم ، داداش و بقیه رفتند و من تنها موندم ، نزدیک بود باز بگریه بیفتم که دیدم داداش برگشت ، اومد پیش من دست به مو هام کشید و صورتتم را بوسید و گفت : امروز که روز مریض شدن نیست ، سیزده بدر است و باید نحسی اونوا ز خودت دور کنی ، بیا شو ، عزیزم ، هوا هر خوشگلم ، دیدم لحن صحبتش عوض شده ، با خودم فکر کردم حتما اسفندیار میخواهد کاری براش انجام بدم ، هر دو خندیدیم و منتظر حرف تازه ای شدیم ، حدسم درست بود ، اسفندیار گفت : سروناز ، نتوانا بین فاطمی خوشت میاد ؟ خیلی خوشگله درست ست ؟ من بابی حوصلگی گفتم ، خوب باشد ، به من چه ؟ داداش گفت ؟ تنومنی خراهی اوژ زن برادرت بشه ؟ تنومنی خواهی من خوشبخت بشم ؟ دیدم صورتش سرخ شد ، گفتم : اسفندیار ، چه میخواهی بکنی ؟ البته که میخوام شما خوشبخت بشید ، خاطر خواه فاطمی شده اید ؟ گفت : چه جور هم ، خاطر خواه چیه ؟ عاشقم ، بی تا بام ، زندگی بدون فاطمی ناز برای من مرگه ، گفتم : خوب ، ازش خواستگاری کنید ، گفت : دردم انجاست که فاطمی مثل اینک دلش پیش ما هک گیر کرده ، به من محل نمیداره ، این حرفو که شنیدم دیدم سرم داره گیج مبره ، وای ، فاطمی ارنعوت دنبال ما هک ست ، چه رقیب زیبای ظالمی نصیبم شده خدای من ، سرمو گذاشتن روی دستم و گفتم : داداش دلم درد میکنه ، هالم بد است ، خواهش میکنم این حرفهارا بگذارید برای بعد ، اسفندیار مرا بغل کرد و گفت : اخریک خیردیگه ام میخوام بهت بدم ، علی ام ترا دوست میداره ، میدونی که ما توی دانشکده سال هاست با هم دوستیم ، راستش را بخوای پیش از اینک

از تهران بیاییم ایتجا با هم صحبت کردیم، با بگم
رازدلمونابهم گفتیم و قول دادیم که هر دو کوشش کنیم
که من فاطمی را بگیرم و توبه علی شوهر کنی. قول
مردانه داده ایم، من از شنیدن این حرف بکدفه
از جام پیریدم و با پیرفاش گفتم: داداش چی میگید؟ علی
کیه؟ این حرفا چیه میزنید؟ قول مردونه، بی خودقول
دادید. ان دوره های خان خانی گذشت که دختر را
غایبانه و بزور شوهر میدادند. اسفندیار صدا بلند کرد و
گفت: او هو، کی میره این همه راه را؟ نه خیر خانم،
همه چیز سر جای خودشه. سردار بابا پیرو علی شده اند
اختیار شمارا دست برادر بزرگترتان، یعنی بنده، دادند
خواستونو جمع کنید که باید حرف منو گوش کنید والا...
گفتم: والا چی؟ مثلاً چطور میشه؟ خدا را شکر که اعلیحضرت
پهلوی بماند دادند. حالا کامل هم نباشه اقلامی
تونیم بگیریم دختر، زن، توی این جامعه انسانه، نه مثل
سابق بنده و پرده. داداش خودشو جمع کرد و با نرمی و
نرمی و نوازش گفت: سرونان، خواهرم، ببیند است که امروز
تو راستی راستی ناخوشی و گرنه هیچوقت اینطور توی
روی برادرت وانمی ایستادی. من خوشبختی ترا میخوام
گفتم: منم خوشبختی شمارا میخوام. اما باید ملاحظه
همدیکه را بکنیم، آخر من چه وقت شوهر کردم است؟
هنوز مدرسه را تموم نکرده ام و بعلاوه من از این
علی شما خوشم نمیاد. اسفندیار گفت: بی خود. علی
این افسر جوان آلامد از یک خانواده متمول سرشناسه
که امروزه توی این مملکت هر دختری را بخواد، منمش
را هم میکشند و با کمال میل دخترا بهش میدهند. گفتم:
بگذارید بدید منم چه، من که ازش بدم میاد، از روز اول
که دیدمش از اون سبیلای بورنازکش گرفته شان زست
ها و شوخی های زشتش بدم اومد. حالا شما برا خاطر
فاطمی میخواید منو مجبور کنید بهش شوهر کنم؟ چقدر بی
انصافید؟ دلم داشت برا ماهک میلرزید. گفتم: اخر شما
میگید فاطمی ماهک را دوست میداره، ماهک چطور؟
اسفندیار خواست مغلطه کند گفت: نه مطمئن نیستم.
اونها قول و قرار با هم گذاشته باشند. اما میدویم
که فاطمی همیشه چشمش به اونه.»
دخترها با زریختند توی اتاق گفتند ناها را حاضره. خانمها
و آقایون سر سفره منتظرند.

کبابها سرد میشه. بفرمائید. تو هم سرونان، اینقدر دیگه
ناز نکن، اسفندیار خان، بیارندش بیرون از این اتاق؟
اسفندیار منو بغل کرد و با هورای بیرو بیجا برد سر سفره

ناهار، نشستیم، اما حالم هیچ خوب نبود، کلافه بودم، اگه مگه همیشه اینهمه حادثه بیکروزه اتفاق بیفته؟ نگاهم زیرچشمی گشتی دورسفره زدوبه ماهک افتادکه پهلوی فاطمی نشسته بودباهمان نگاه جادویی، اما کوتاه، همان لبخنداروم و کمی محزون، وقتی مراددیدخواست از جایاشد که فاطمی دستش را گرفت و بازنشوندش، داشتیم می سوختم خدای من، این چه بلایی بودسرم اومد؟ بعدفکرکردم به جهنم، بگذار همدیگرادوست داشته باشن، من چرا مزاحمشون بشم؟ من زیادهایم، خاک برسرم، دیگه بهش نگاه نمیکنم، مگه من میتونم رقیب دختر به این زیرکی و زیبایی مثل فاطمی باشم؟ سرم را بیشت شونه داداشم که پهلویم نشسته بودقایم کردم و ساخر ناهار دیگه به ماهک نگاه نکردم، البته ناهارم نتونستم بخورم، دوباره صدای تیش قلبم توی گوشهام پیچید، وقتی علی بیک سیخ کباب تعارفم کرد، بخودم اومدم، تشکرکردم و گرفتم گذاشتم توی بشقاب، اما مگه می تونستم چیزی بخورم؟ مثل اینکه بیک کلافه نخ توی گلویم گیر کرده بود، ناهار صرف شد و بعد جای آوردند و آقایان هم که مرتب مشروب میخوردند و سیگار میکشیدند که البته فاطمی هم همپایاله آنها بود، کم کم خانمها برگشتند توی اتاق و بازیشت منقل های پیرانش، و افور هار ابدست گرفتند و مردها هم برای تریاک و مشروب و قمار در اتاق دیگه جمع شدند، چندتا از خانمها هم سرمیز بکر شریک آقایان شدند، جوان ها هم چندتا چندتابه بازی ورق و ویلن زدن و از این چیزها سرگرم شدند.

داداش دست منو گرفتند و فاطمی ناز را که نیمه مست و خوشگلتر شده بود بغل کردند و علی را دعوت کردند برویم توی باغ کمی بگردیم، من هرچه گفتم نمیتونم پیام، حالم بد است، البته بهانه بود، میتوانستم، داداش اصرار کردند که باید برم، داداش برای منظور خودشان که دیوانه فاطمی ناز بودند، ناز مرا هم میکشیدند و سعی میکردند من هم پهلوی علی راه برم، علی با اون سبیلهای باریک و ان ادا های فرنگی ما بانه اش حالم را بهم میزد، مریم را صدا کردم و چسبیدم به بازوی او که از شر علی راحت بشم، احساس کردم بیشتر از هر وقت دیگه مریم را دوست میدارم، دختر خیلی خوب و مهربانی بود، داداش از این حرکت من، چشم غره رفت و با اشاره گفت علی را تنها نگذار، فاطمی ناز را بغل کرد و نشانده توی شاپ، وقتی علی خواست منو بغل کند و توی شاپ بگذاره، زدم زیر دستش و عقب رفتم، اما مگه از

رو رفت ؟ منوبزور بلند کرد و گذاشت توی تباب ، چشمم افتاد به ان دورها ، زیر درخت ها ، دیدم ماهک دارما مارا تماشا میکنند ، خدای من ، حال دربارہ من چه فکری میکنند ؟ دلم میخواست فریاد بزنم که من از این علی بدم میاد ، اما چشمها موبستم و تباب را تا آخر ، انقدر که بخورم زمین ، به حرکت اوردم ، اما علی جلوی انرا گرفت ، هم او وهم داداش متوجه شده بودند که من خیلی ناراحت و عصبانیم ، علی هم اوقاتش تلخ شد ، اما دویدم اندولین منو آورد ، داد دستم ، گفت : عزیزم ، خواهش میکنم بیکاهنگی بزن که دلگشا باشه ، میدونم تنوا امروز حالت خوب نیست و ناراحتی ، سروناز زیبای من ، دست منو بوسید ، مریم هم اصرار کرد که ماندولین بزنم و کم کم داداش و چند نفر دیگر هم که دور ما جمع شده بودند از من خواستند ، بزنم ، و من که دلم جای دیگه بود و داشتم دیوانه میشدم ، ماندولین را به ناله اوردم و بی اختیار این شعر ترا که از بر کرده بودم خوندم :

روزگاری است که بامحنت و غم پیار شدم
 نوگلی بودم و درباغ جهان خار شدم
 عاشق پیار پیریوی چفا کار شدم
 چقدر زود بدین دام گرفتار شدم
 خوب شد این دل دیوانه پیریشان گردید
 خوب شد خون شد و از کرده پیشیمان گردید

خواستم بقیه شهر ترا بخونم گریه ام گرفت ، داداش دوبند پیش من و گفتند سرونازا امروز مریض است کاری به کارش نداشته باشید ، فاطمی خنده کنان با همان رُست سلخش گفت : نه خیر مریض نیست ، عاشق شده ، بعد روبه علی کرد و گفت : برادرم ، فدات شم ، خوشحال باش که بیه عاشق دیگه هم پیدا کردی ، این اقاراکه می بینید هر جامیره دخترها برایش غش میکنند ، حال سروناز هم ، علی زیر لبی گفت ادبیتش نکن ، بگذا ربحال خودش باشه ، البته اسفندیار بدش اومد و اخم کرد اما زود حرف توی حرف آورد که مطلب را عوض کنه ، من اصلا به روی خودم نیاوردم ، همانطور که داشتم بامریم حرف میزدم شروع کردم به ماندولین زدن و گفتم : میخواهی بیه شعر دیگه هم بخونم ، مریم که تازه نامزدش وارد شده بود و سر حال بود گفت : بخون ، خواهش میکنم ، علی پهلوی من و استاده بود اما فاطمی که بور شده بود دست اسفندیار را گرفت رفت پیش مهمانها ، وقتی سرم را

س

برگرداندم دیدم ماهک به درخت تکیه داده و داره به من نگاه میکنه - وای خدای من، مثل اینکه دوباره داره بنم میلرزه، چکارکنم بی اختیار این شعرتو بیادم امده تازه گفته بودی، بایچیچه خوندمش:

زبس با این دل محزون ز هجران گفتگو کردم
 به محنت آشنا گشتم، به دردورنج خو کردم
 طبیعت بر سر کین شد، بهم زد اشیا نم را
 چو دوران لانه افتادم، قفس را رزو کردم

بفقیه اش بیادم نمی امد، داشتم فکر میکردم که فاطمی دست ماهک را گرفت و او مد پیش ماو کم کم جوانها هم دورمون جمع شدند، اسفندیار سراسیمه پیداش شد و وپهلوی فاطمی و استاد، از ماهک خواست یک دم او از بخواند، صدای ماهک محزون و گرم بود، همه خواهش کردند و بیشتر از همه فاطمی ناز، ماهک با همان چشمان کهربائی رنگ و همان تبسمی که دندانهای سفیدش را درخشان می کرد او ازش را سرداد:

سیر

((معاشران گره از زلف بیار بازکنید
 شبی خوش است، بدین قصه اش درازکنید))

غزل حافظ را تقریباً تا خرگاه به او از وگامها جمله کلامه تمام کرد، همه برایش دست زدند و کم افایان و خانها که سرمست و کیفور شاه بودند و حتی سردار بابایی بی جان او مدندی پیش ماو گفتند چرا جوانها خرچشان را از ما سوا کرده اند و از ماهک خواستند یک شعر دیگر حافظ را به او از بخوانند، ماهک بیدیرفت و خواند:

کامی

بالا بلند عشوه گر، ای سرونار من

در این موقع فاطمی ناز دوید دست انداخت گردنش و گفت فدات شم، یک بار دیگر بگو: بالا بلند عشوه گر، ای فاطمی نار من، سردار بابا که عاشق شعر حافظ اند گفتند: خاتم، شعر حافظ را خراب نکنید، فاطمی عصبانی شد و با لحن هشنی گفت: چون اون حافظ تون، خلاصه بحث و بگومگو در گرفت و سردار بابا و بی بی جان که میزبان آن روز بودند برای اینکه سیزده بدر نحس نشود به نوکران دستور دادند بشقاب ها و کوزه های سبزه

۲۱۱

سبزه را بیاورند و به همه گفتند: بیاشید، سبزه ها را بیندازید توی آب. ان نهری که سمت چپ باغ جاری است و خودشون رفتند توی ابیوان که میز و صندلی ها چیده شده بود و عصرانه حاضر بود.

در اینجا سروننا حرفش را قطع کرد و بازنگاهش به نقطه نامعلوم دوری دوخته شد، چهره کندمگونش گل انداخته بود و چشمان شبرنگ خمارش زیبا تر بنظر میرسید با تبسمی مهربان گفت مستانه جون، خسته شدی؟ شاید تا همینجا پس است؟ مستانه مشتاق اینگونه سرگذشت های عاشقانه فریاد زدا خرسروننا عزیز، چرا منو از باغ بیرون آوردی؟ همینطور که تو حرف میزدی و تعریف میکردی مثل این بود که من هم امروز سبزه بدرباشما ها بودم، بگو دیگو بعد چطور شد؟ تعریف کن، شهرزاد قصه گوی من، سروننا ادامه داد:

خلاصه همه رفتیم سبزه ها را ریختیم توی آب و هر کس بر حسب نیت و ارزویی که داشت علفها را گره زد، ادا و صدای فاطمی ناز هم همه را بکنده آورد که میگفت: سبزه بمر، مر، سال دگر، خونه شوور، و بشکن میزد و میرقصید، افتاب سینه کشتان از روی سبزه ها میرفت بالا و دسته موسیقی نوازان آمدند و رقص جیبی شروع شد، نمیدانم تو دیده ای؟ این رقص قومی بختیاری و ایلات دیگر ماست، مردوزن و بیرو جوان دست همدیگر را میگیرند و در دایره ای که تشکیل داده اند یک قدم بر است یک قدم به چپ و بعد میچرخند و جای خودشان را با بگل دستی عوض میکنند، البته این یکی از انواع رقص جیبی است، در هر محلی این رقص جمعی دایره ای را با حرکات مرسوم خودشان اجراء میکنند، داداش یک دست منو توی دست علی گذاشتند و دست دیگرم را خودشان گرفتند و از آن طرف هم البته دست فاطمی ناز را گرفته بودند، رقص ادامه داشت و جاها عوض می شد و یکدفعه دیدم دست من در دست ماهک است، وای خدای من، الاق می خورم زمین، دستم مثل بیخ شد، اما دست علی اش گرفته بود، باور کن دستهای هر دو مان می لرزید، جاها باز عوض شد، اما ماهک دست منو ول نکرد، سفت گرفته بود تا رسیدیم به نیم دایره، صدای همه بلند شد که قاعده رقص را رعایت کنید، اگر بلند نیستید برید بیرون، اهای ماهک، یکی گفت، خوب، این بیسرفاعده را نمیدونه باید یادش داد، فاطمی ناز باخشم فریاد زد: نه خیر، باید تنبیهش کرد، داداش دوبند جلو و ما را از هم جدا کردند، علی اوقاتش تلخ شد و از رقص کنار رفت و ماهک

هم یکسره از باغ خارج شده بود . البته شب ، توی خانه داداش کلی سرزنش کردنده که چرا با علی بدرفتاری کرده ام ~~چون~~ میخواست فردا صبحش با او برود تهران بعد از صرف شام او مذاق من و دراپست و گفت : سرون از خوب گوش کن چه میگویم . من فاطمی ناز را دوست میدارم و همانطور که قبلا هم گفتیم اگر نتونم با هاش عروسی کنم خودمو میکشم . خودمو می کشم . من بی فاطمی نمیتونم زنده باشم و زندگی کنم ، از طرف دیگر علی هم ترا دوست داره . برای تو شوهری بهتر از او پیدا نمیشه ، تو هنوز خیلی جوانی و متوجه بعضی چیز ها نیستی . خواهرهای ناتنی ما همه شوهر کرده اند ، به سروسامان رسیده اند ، سردار بابا کار و بارشان تنق و لقی است . خبرداری که اعلیحضرت نظر مثبتی نسبت به ما مابختیاری ها ندارند ، من حالا درباره مسائل سیاسی با تو حرف نمیزنم ، اما اینکه خوبی برای خودمان نمی بینم ، سردار بابا هم پیرو علی شده اند ، هم کارشان کساد است ، املاکشان را یکی یکی فروخته اند ، تا این ته مانده ها باقی است باید فکری بحال خودمان بکنیم . چشمها تو وا کن ، بیک زندگی را بگذار کنار ، بیسرموی به آن خوبیت را که نامزدت بودند نخواستی ، رد کردی ، خواستگارها را نمی پذیری ، این که نشد ، خواهر عزیز ، من گفتم ، اسفندیار ، چی میخواهی بگویی ؟ من علی را نمیخوام . از ش بدم میاد ، فریاد زد : غلط میکنی ، عقلت هم میرسد ، تو هنوز خیلی جوانی ، سردار بابا اختیار ترا بدست من که برادر بزرگترت هستم داده اند و صواب دیدن این است که به علی شوهر کنی ، اگر من به او قول داده ام ، ما مثل دو افسر ارتشی بهم قول مردانه داده ایم که خواهرهای همدیگر را بگیریم و انهارا خوشبخت کنیم . من به گریه افتادم و گفتم آخه من خوشبخت نمیشم ، این خوشبختی را نمیخوام ، بیا شدم از اتاق برم بیرون ، اسفندیار دستم را گرفت و با خشونت گفت چه غلط ها ، دختر کله شق ، ابتنقدر چرا خودسری ؟ عصبانی شدم ، گفتم داداش شما حق نداری دیدن حرفها را بمن بزنید ، به من که از بچگی با ناز و احترام و نعمت بزرگ شده ام ، بعله دختر بختیاری که با اسب سواری و کوه پیمایی ها و ازادیهای بیاکبزه رشد کرده ، باید سرکش و مستقل باشد ، این خودسری نیست که شما میگویید ، بلند پیروازی و ازادی ، مثل این که نطقم داشته بود و جمله هارا شمرده و حسابی تحویلش دادم . داداش جا خورد ، آخه اسفندیار هم پسر تربیت شده ای است ، برای خودش ، یعنی برای هممون ، واقعا قاسم .

خیلی اروم بییش من نشست و شروع کردبه صورتتم بامهر
و تعجب نگاه کند، بعدخندیدو خدا حافظی کردوگفت خواهر
خیلی دوستت میدارم، برات ازتهران نامه مینویسم،
وقتی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم چشمهای هردومون
بیراشک بود.

مستانه دیداشک درچشمان سرونازمیدرشد، گفت
حالا ~~حالا~~ دیدی که چرا گریه میکنی؟ حیف چشمهای به این
زیبائی نیست که دائم ~~بیراشک~~ باشد؟ خوب، بگو بعدچه
شد؟

سرونازبالبهندتسخی اشکهایش رایک کردوگفت، هیچی
ازان روز سبزه بدرنحس یانمی دونم چه بگم، مقدس،
فرا موش نشدنی، یک هفته گذشته ومن ماهک راندیدم،
خدا میدونه چه حالی داشتم، قیافه او یک ان از بییش
چشمم دورنمیشرم، شبها تادم صبح فکرا ونومیکردم، از
خواب و خوراک افتاده بودم، روزوشب مثل مرغ ~~بپرکنده~~،
بیستاب بودم یک روز عصر ازخانه مریم برمیگشتم، سر
خیابون چهارباغ که رسیدیم دیدم ازطرف دیکه ماهک
سوار دوچرخه است و داره به ما نزدیک میشه، تنم شروع
کرد به لرزیدن، میخواستم برگردم، اما دیربود، ماهک
از دوچرخه پیاده شد، سلام کردو قدم بقدم بامن و مریم
همراه رفت، اما هیچ حرف نمیزد، فقط من و مریم باهم
صحبت میکردیم ومن عمدا دری وری میگفتم که معلوم
نشه چقدرهیجان دارم، ان دوستانوتادرخونه مون
رسوندندوبرگشتند.

ازان روزبه بعدگردشهای سه نفری ما شروع شدو بعدا پسر
ها و دخترهای دوست وفامیل هم به ما پیوستند و دسته
جمعی میرفتیم بییکنیک، پاخونه های همدیگر، اما حالا
دیکه فاطمی نازما هم مانبود، بابرا درش رفته بودند
تهران و قرار بودا و وعلی با اسفندیار مرخصی بگیرندو
بیابنداصفهان برای عقدکنان، اما من که گوش به این
حرفها نمیدادم، من

عاشق بودم، و بقیه از ماهک، هیچ مردی دردنیابرام وجود
نداشت، کم کم از رفتن او حرکات ماهک هم برمی آمد که
اونم منودوست میداره اما جرات نمیکنه احساساتش را
نشون بده، بعضی شب ها که تادیروقت خونه مریم بودم
ماهک میامدمنو به خونمون برسونه، توی تاریکی
ها دستمو میگرفت، انگشت های منولای انگشت هایش سفت
بگهمیداشت و دیکه ول نمیکرد، هرچه میخواستم دستم
را از دستش دربیارم نمی گذاشت، عصبانی میشدم، باهاش
فهرمیگفتم و دوسه روزنمیگذاشتم منوبه بینه، اما

همیشه زاغ سیاهی منوچوب میزد که کجامیرم و میام و بادوچرخه همراه میامدومن محلش نمیگذاشتم. تا وقتی که جوان ها همه دورهم جمع میشدیم و من با ماهک اشته میکردم. چه جوراشتی؟ باهاش حرف میزدم. همین. پیه روز نشسته بودیم دورهم و مشاعره میکردیم. ماهک این شعر را خواند:

دلدار مرا گفت چرا غمگینی

غمگین کدام دلبر شیرینی

برجستم و انبینه به دستش دادم

گفتم که در انبینه کرامی بینی؟

فورا بیانش انبینه را از تاقچه برداشت جلوی من گرفت. وای خدای من. همه خندیدند و من زدم زیر دستش. انبینه پیرت شد و شکست. بلندشدم رفتم و به ان نام و نشان یک هفته، نه، من چی میگم؟ یک ماه. باهاش قهر بودم. اخه ابرویم را جلوی دوستانم برده بود. خودش هم از این کارش پیشیمان شده بود. چون خیلی سعی میکرد کسی به احساساتش بیی تپرد. چندبار باشوخی و جدی توی دوره هائی که داشتیم عذرخواهی کرد. اما من بدقلق، عصبانی بودم. باهاش حرف نمیزدم. عوضش شبانه روزا شفته و غصه دار بودم. چندبار نشستم براش نامه بنویسم. تا قلم را میگذاشتم روی کاغذ، اشکها میریخت و کاغذ را سیاه و خیس میکرد. منم نامه را بیاره میکردم و میانداختم دور. هیچوقت یک کلمه بهش ننوشتم. اونم ننوشت. اصلا مایک سطر ننوشته ای از همدیگه نداریم. همیشه هردو کوشش میکردیم محبتمان را از هم قایم کنیم و البته از دیگران. مثل اینکه از دوست داشتن. از عشق می ترسیدیم. بیرهیز میکردیم.

مستانه شگفت زده میگوید: بیخود. گوش کن هزار سال

پیش شاعر عاشق همیشه چی گفته:

خوشا عاشقی، خاصه وقت جوانی

خوشا بایری چهرگان زندگانی

جوانی و عشق بیرهیز کردن؟

دربغ از جوانی. دربغ از جوانی.

خوب. سرون از چون، ترا خدا از جاهای خوب خوبش هم بگو. هجالت نکس. اخه تو خودت می خواهی سرگذشتت را بنویسم. خیلی زیباتر تصویر میکنی. مثل اینکه لحظه به لحظه منو با خودت همراه میبری. اینها همه برایم خیلی لازم است. من قول میدهم بنویسم. سرون از با اعتراض میگوید: نه. نه. ابد من نمیخوام. این

چیزها را کسی بدون ه . سرگذشت مرا بطور کلی بدون عشقم بنویس . چه فایده داره ؟ بخصوص حالا که دیگه همه چیز گذشته و از یادرفته است .

مستانه میپرسد: حتی عشق تو به ما هک؟ یعنی عشق شما هانسبت به هم؟ اخه تو گفتی فراموش نکرده ای؟ نگاه کن . باز خانم دارد گریه میکند . هب . بس است . گریه چیه؟ تو خوشبختی که ~~شاید عشق تو به من در صورت تمام شدن~~ را بونیده ای و به سینه زده ای . چرا قدران لحظه های شاد سرمست کننده زندگیت را نداری؟ که حتی یاد و یادگارش امروز پس از سالها ترا این طورا شفته و سرزنده میکند؟ خوبی و لطف دوست داشتن و عاشق بودن در همین است که در گرما گرمش انسان را سرمست و شاد می کند و سالهای سال خاطره اش در دل و جان باقی میماند و میدرخشد .

هب . حالا زاشتی کنوننتون تعریف کن . اما راستش را بگوئی ها . . . وقتی باهم تنها میشدید . . .

سروناز: خیلی به ندرت . اما یادم میاد یک روز عصر با هزار ترس و لرز که کسی نبیندمون رفتیم ، توی چهار باغ کهنه گردش . میدونی انجا برعکس چهار باغ قشعک شلوغ ، همیشه ساکت و دلگیر کننده است و مثل اینکه بیمارستان هم انجاست . اما برای ما تنهایی و دور بودن از چشم های کنجکا و مردم ، اساس بود . مدتی زیر سایه درخت ها قدم زنان و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنیم ، رفتیم و رفتیم . حالا یادم نیست از کدام طرف رفتیم که بالاخره رسیدیم به یک مزرعه با قلا . گل با قلاها در آمده بود و بوی دلپذیری داشت و عطر علف های تازه را که چیده بودند آدمومست میکرد . ما هک نشست روی علف ها و دست منو گرفت که بنشینم بیلویش . هلش دادم و رفتیم عقب . نشستیم روی شاخه درختی که افتاده بودیائین . یک تنا گفتیم افتاد روی علف ها . نمی خواستم یابره نه روی علف ها راه برم . ما هک یاشد ، کفش را ور داشت و گذاشت روی قلبش . گفتیم چیکار میکنی؟ بیرهنت کثیف میشه . باور میکنی؟ گفتیم را گذاشت روی لبهاش و بوسید . من هاچ و واچ نگاهش کردم و نمیدونستم چی بگم . چکار بکنم؟ گفتیم ما هک توراستی راستی دیوانه ای؟ با همان تبسم محجوب و اروم گفت: بعله . دیوانه ام . میخواهی فریاد بزنی که من دیوانه کییم؟ تا همه مردم دورمون جمع بشند؟ کفش را بیای من کرد و گفتیم دیرست باید برگردیم . دست منو گرفت و انگشتهاش را به انگشت هایم گره زد و راه افتادیم . مثل اینکه

تمام وجودماتوی دستهامون جمع شده بودو بهم پیوند خورده بود. جدا شدنی نبودیم. او، ما جدا شدیم. مستانه چون، می تونی بیک لیوان آب خنک به من بدهی؟ گلویم خشک شده ودلم داره میترکه. اگه نتوازجون من چی می خواهی؟

مستانه: میخوام بازهم برام حرف بزنی. بازم بگوئی خواهش میکنم.

سروناز: بیک شب باهم رفتیم سینما. ردیف اگریای دیوارنشستیم که کسی نشیندمون. بادم نیست چه فیلمی بود. خلاصه بیک زن ومرد همدیگر رامی بوسیدند. ماهک سرش را اوردنزدیک گوش من و گفت: اگریک پیسری، دختری را که دوست میداره وپهلویش نشسته، بیوسه چطورمیشه؟ من گفتم: بیک سیلی میخوره وهیچوقت دیگه اون دختررانمی بینه. ماهک سرش را عقب بردو مودب نشست.

مستانه: یعنی شما بیک بارهم همدیگرا نبوسیدید؟ سروناز: وای خدای من، ایدا، هرگز. هیچوقت صورت ما بصورت همدیگر نرسید. باورنمکنی که من همچین احساسی نداشتم. وقتی با ماهک بودم اصلا نمی دیدمش. تنوی دنیای دیگری بودم. دنیای روح دنیای ارزو. دنیای دوست داشتن. وهمه چیزا فراموش کردن. ما ازهم خجالت میکشیدیم، یعنی من اینطوربودم واوا زمان میترسید. بمحض اینکه میامد بیک حرف عاشقانه بزند میگفتم دیگه منونخواهی دید. همیشه میخواستم ادیتش کنم. اما سازش دور میشدم، گریه میکردم، نمی دونم اسم اینرا چه بگذارم؟

مستانه: عشق، عشق بیاک. یابطوری که میگویند، عشق افلاطونی، بیا عشق دخترهای مسخ شده تارک دنیا، مثل من وتو. عشق دخترا بیرونی که از بیجگی بهش گفته اند: دوست داشتن برای دخترعیب وننک است. وبه گوش مادرامون خوانده اند: که هروقت دیوار حرف زد، دخترهم باید حرف بزند. حالا چه برسد به دوست داشتن وعاشق شدنش. خوب، سروناز جون، میدونم خسته ات کردم، اما بایدا بین داستان شیرین راتاخر تعریف کنی. اینطور نیست؟

سروناز: من ترا خسته کردم وداستان هم انطوره تو تصور میکنی شیرین نیست. تلخ است وخیلی هم تلخ. بهتره کمی تنوی باغچه بگردیم وبرگردیم وادامه بدهیم. مستانه: باشه، بریم. اما دلم نمیخواه دابین سینما رانصفه

کاره تماشاکنم، همینطور که گردش میکنیم شوهرنت را
 ادامه بده،
 سروناز: خلاصه اسفندیار و علی و فاطمی رفتند تهران و من
 و مریم و ماهک هم روزگاری خوش داشتیم، بهترین روز
 های زندگی من همان ها بود، چقدر شاداب و امید
 وار بودم، با چند نفر از دوست و آشناهای دیگرمان هم
 دوره هائی داشتیم که ماهک و مریم همیشه با ما بودند
 تا اینکه مریم عروسی کرد با یک پسر بسیار با تربیت
 تحصیل کرده، علی مرتباً برایم نامه مینوشت، چه نامه
 های عاشقانه ای، اما حرفهایش برای من مثل باد بود،
 شیرینی و کادو برام میفرستاد و خلاصه چی برات بگم که
 سخت به من چسبیده بود، البته از دور، او تهران بود
 و من اصفهان، جواب نمیدادم، باز مینوشت و داداش هم
 مثل او کاغذ میداد و پیاسخ مینوشتیم، من اسفندیار را
 خیلی دوست میدارم، او تنهایی برادر تنی من است،
 خواهر و برادرهای عاشقی ما ماشاءالله حد و حساب
 ندارند که البته خوبهاشان را دوست میدارم و با بد
 هاشان کاری ندارم، انقدر به زندگی دل بستگی پیدا
 کرده بودم که روی یک پیام صد تا چرخ میخوردم، معلم
 موسیقی گرفتیم - بارون ارتور - که در لنینگراد
 کنسرواتوار را تمام کرده بود، ماندولین بادم میداد،
 و خوب، قیافه ام که بدک نیست، میبینی، هر جامی
 رفتیم، زن و مردت عربیم را میکردند و حتی خوشگلی باعث
 درد سرم شده بود، خواستگاری پشت خواستگاریاشنه در
 خونه مان راورداشته بود و بی بی جان و سردار باهام
 به خیال اینکه من نامزد علی هستم همه را ردمی
 کردند، منم خوشحال بودم که بی دردسر میتونم ماهک
 را به بینم، اما نمیدانم چرا هیچوقت این فکر بسرم
 نیفتاده بود که ممکن است باهاش عروسی کنم، گفتم
 که من عاشق روح او بودم یا نمیدانم چی بگم... اما
 دوره شادی تموم شد، سردار باهام، بمیرم براشون، فوت
 کردند، خدا بیامرز دشون که چقدر افتاب بودند، دق مرگ
 شدند، دربار با ایل بختیاری بد شده بود و همین امر
 سردار را در مضیقه گذاشته بود، کب، کارشون هم کساد
 شده بود، از آن جاه و جلال سابق افتاده بودند، بهر
 حال مابی سرپرست شدیم، البته برای دفن و کفن،
 اسفندیار سه روزه امد اصفهان و برگشت، بعد از چند
 کاغذ نوشت که دانشکده افسری را بزودی تمام میکنند
 و از طرف دولت برای تحصیل باید برود اروپا، خیلی
 از این شانس خوشحال بود و خبر داد که فلان تاریخ به

استفاق فاطمی و علی میابنداصفهان برای عقدکنان .
 مادر علی هم میباد . عقد را در اصفهان گذاشتند که بی بی
 چانم هم حضور داشته باشند . چون به علت کسالتی که
 داشتند نمیتوانستند سفر کنند و به علاوه چون هنوز سال فوت
 سردار بابا بسر فرسیده بودند نخواستند سرو صدرا را بیفند
 قرار شده بود مراسم عقدخانه و ادگی انجام بشود و ما بریم
 تهران و من و علی بعد از سال سردار ، جشن عروسی بگیریم
 و اسفند بیاریم با فاطمی در خارج برای خودشون جشن
 بگیرند ، حالا فکر کن این خبر و این تصمیم مرا به چه
 روزی انداخت . داشتیم دیوانه میشدم . خلاصه روز
 روز موعود هر سه نفرشون اومدند ، اسفند بیار با انگشتر
 الماس و هدایای فراوان اومد که ببرد برای فاطمی . علی
 و فاطمی و مادرشون هم رفتند پیش یکی از دوستانشون . بی
 بی چانم هم خوشحال و خشنود خودشون را آماده کرده
 بودند . وخب ، بساط عقد را چیدند و خدمتکار و شیزمون
 اینطرف بدو و آنطرف بدو و میزبچین و خوراک بیز ، و از
 این کارها ، اما حال من بد بود و خیلی هم بد بود . تصمیم
 گرفته بودم با از خانه فرار کنم یا خودم را بکشم . کاری
 نداشت . سر شب یکمشت قرص خواب میخوردم و در را
 میبستم یا اینکه تریاک میخوردم که بی بی جان
 داشتند و دم دست بود . هیچ نمیتونستم جلوی خودمو
 بگیرم . هی گریه میکردم . هی اشک میریختم . میخواستم
 با ماهک تماس بگیرم . نمیشد . اسفند بیار با اصرار
 نمیگذاشت از خوبه برم بیرون . شایدهدس میزد برای
 چه میخواهم برم . خلاصه بعد از بگو مگوهای زیادا خربخش
 گفتم که من ماهک را دوست میدارم و به هیچ وجه
 حاضر نیستم زن علی بشم . این راهم گفتم که علی
 مهربان و خوب است اما من دوستش نمی دارم . داداش
 مثل یلنک تیر خورده ، پیرید به من و گفتم چرا تو دختر
 الکی میخواهی ما چهار نفر را بدبخت کنی و بروی افسری
 برادرت را ببری . اخر من و علی قول داده ایم خواهر
 های همدیگر را بگیریم . من حالا چه خاکی بسرم بکنم ؟
 زیر قولم بزتم . یک افسر شرافتمند ، انهم بختیاری
 غیرتمند ، تسلیم این حرف ها و احساسات خاله زنی
 بشود ؟ مشتتم را کوفتم روی میز و گفتم : اسفند بیار ، بس
 کن این بی تربیتی هارا . به یک دختر بختیاری ، و به
 هیچ دختری نباید اینطور توهین کرد . الان میگذارم از
 از خونه میرم بیرون . نه برادر میخوام ، نه شوهر . یا
 شدم . اسفند بیار جا خورد و دستم را گرفت و گفت : عزیزم
 از من برنج . بشین و اروم شو . منو ببخش . اخر خودت

فکر کن. تو بیست و نه سالت نیست. خیلی خوشگلی. چشمهای
 هرزه از هر طرف میخواهند ترا ببلعند. محیط اینجا خیلی
 بد است. پیراز تنک نظری و فساد. کافی است یک کپز
 کوچک به بینند و بشنوند و بایک کلاغ چهل کلاغ همدیگر
 را به روز سیاه بنشانند. مرحوم سردار بابا دیگر
 نیستند. بی بی جان مریضند. من میروم و توتوی این
 خونه تنها چه میکنی. هان؟ از طرف دیگه نخوب میدونی
 که من چقدر فاطمی را دوست میدارم. بی اون نمیتونم
 زندگی کنم. یک باردیگه میگویم. اگر فاطمی ناز زن من
 نشه، خودمو میکشم. حالا تصمیم بابتو. امامی تصمیم
 را قبلا گرفته بودم. گفتیم خیلی خوب. هرکاری میخواهید
 بکنید. من حاضریم. پیش خودم فکر کردم. خوب. میمیرم.
 وای خدای من. ببین حادثه چطور و به چه شکلی پیش
 آمد و برگشت. صبح روزی که باید عصرش مجلس عقد
 بیابشه، داداش و علی برای خرید گل از خونه رفتند
 بیرون. اینرا نگفتم که شبی که علی وارد اصفهان شد با
 مادرش و فاطمی او آمدند خونه ما و انگشتش را آینه
 و شمعدان ~~هک~~ نقره و لباس و طلاهای زیاد و از این هرشی
 یرتی ها آوردند برای بنده. البته من واسفندیار هم
 عین همان چیزها را دوروز پیش برای فاطمی برده
 بودیم. خلاصه گفتیم که صبح، دواماد برای گرفتن گل
 هائی که سفارش داده بودند رفتند. در بین راه با بین
 فکر میافتنده که اگر چه چون ما عزا دار بودیم، عقدکنان
 علنی نیست اما باید ماهک و مریم را که به همه ما
 خیلی نزدیک بودند دعوت کنندیک سری میروند بطرف
 خانه ما هک. خوب سه تا جوان دوست که از هم رودروسی
 نداشتند و ارتاق خواب ماهک میشوند. ناگهان می
 بینندیک زنی برهنه تنوی رختخوابه، یک کتاب بطرف
 در بورت میکند و فریاد میزند: بیدرسک منتظرتم، کجایی؟
 و بمحض اینکه اسفندیار و علی را می بینند از ترس چیغ
 میکشد و سرش را زیر لحاف قایم میکند و میگوید من
 تفحصیروندارم. اسفندیار میدود بطرف رختخواب، فاطمی
 را که شناخته بود از زیر لحاف میاورد بیرون و سیلی
 محکمی بصورتش میزند، چنک میزند تنوی موهاش و میخواهد
 باز کتکش بزند. علی دستش را میگیرد و میگوید: لرزه، چرا
 دست درازی میکنی. بگذار به بینم چی شده. اسفندیار
 او را به فحش میکشد که خواهرت روسی و هر جایی است.
 هر دو گلاویز میشوند. او نهاداشتند همدیگر را میزدند که
 ماهک و ارتاق میشود. دو افسر جوان ~~کرا~~ از فرط خشم
 حالت هاری بهشتون دست داده بود، میافتنند بجان ماهک.

حالا بزن و کی نزن، ماهک از همه جا بیخبر مرتب میگه بخدا قسم، بوجدانم قسم، از قضیه بی خبرم، مگه چی شده؟ فاطمی رامی ببیندو میگوید این چرا آمده اینجا؟ باز کتکش میزنند، ماهک از خودش دفاع میکند و میگوید: من از دیشب تا حالا خونه نیامده ام، بیمارستان بودم. فاطمی فریاد میزند که دروغ میگه، پدرسک، دروغ میگه. پیشرف، اون خودش منو آورد از اتاق فرار میکند. هان، این را نگفتم، پیش از این که خارج بشه میگوید اسفندیار تو، منو کتک میزنی؟ برو خواهر کتک افست راکه امروز میخواد عقد برادرم بشه کتک بزن، عزاش بشه. ماهک بی اختیار داد میزنه که چی گفتی؟ سروناز؟ فاطمی میگه: بعله، خبر نداشتمی خره؟ خاک تو سرت کنند، و اونوقت از اتاق به دو میروند بیرون، اینهارا همسایگان موبه موبه بعدها برام تعریف کرد، او از صدای دعواشان رفته بود بیست درگوش واستاده بود. سروناز سرش را میگذارد روی دستش، صورتش بیک لحظه پیربده رنگ و لحظه دیگر سرخ میشود، بقدری گرفتار هیچان درونی است که نمیتواند ادامه بدهد، اما اشتیاق باز گوئی آنچه بسرش آمده او را به حرف میآورد: «خلاصه من امروز خونه بودم و سرم بشدت درد میکرد، دوسه روز بود از ماهک و مریم خبری نداشتم، خوب، گاهی این طور میشد که چند روز از هم بیخبر باشیم، اما آخه ان روز، وای از ان روز نص و شوم، بعد از دوسه ساعت دیدم داداش مثل برج زهرمار آمدند و حالا چمدان را جمع کن و کی نکن و از سرو وضعش هم پیدا بود که کتک کاری کرده، استیمن کتکش پیاره شده بود، من دویدم جلوشون پرسیدم چی شده؟ گفت بامن حرف نزن، عقد بهم خورد، حلقه را پیراندم سر برادرش و گفتم خواهرنا نجیبت را نمیگیرم، حالا بی بی جان مریض دارن این حرف هارا گوش میکنند، گفتم: اسفندیار، مگه دیوانه شده ای این حرف هاجیه میزنی؟ چه خبر شده؟ گفت: سروناز، سربسرم نگذار، بتو گفتم که بامن حرف نزن، فاطمی رالخت و عورتی رخت خواب ماهک گیر آوردیم، برادر سگش هم بامن بود، مردیکه بیخیرت بایستی ان خواهر روسپی و ماهک هرزه را میکشت، اما به رک غیرتش هم بر نخورد، بی بی جان افتادند غش کردند، من نزدیک بود ضعف کنم، داداش بی بی را بغل کردند و بردند تو رخت خواب، وقتی بهوش آمدند بوسیدش و مرا هم بوسید و گفت ماشین دم دراست، دارم میرم تهران، و از خونه رفت بیرون، حالا نزدیک ساعتی است که

باید اقا برای عقد بیاد که سروکله علی با سبد گل
 پیدا شد. بالباس خیلی شیک و قیافه خندان او مدیبتش
 من. مثل اینکه اب از اب تکان نخورده بود. یک چوبه
 بزرگ گلیوش که بازورق و روبانهای رنگین اراسته
 شده بودیبتش من گذاشت و خواهش کرد لباس عقدم
 راستم کنم. خدای من. نمیدونی چه حالی داشتم.
 ماهک بیبتش چشمم و توی فکرم مثل دیو شده بود. دلم
 میخواست او و خودم را بکشم. عشق به اون قشنگیمان
 را با خاطریه دختره هرزه به با طلاق کشیده بود. بی وفا
 بی وجدان. اه. نمیتونم بگم ان روز چه حالتی به
 من دست داده بود. خلاصه از روی لجم و برای اینکه
 انتقام بکشم عقد علی شدم. و علی ان روز مثل اینکه
 سنا بیشتیبان من شده بود و البته بی بی چاتم که ان
 طرف پسرشان انقدر ناراحت شده بودند از اینکه من
 عقد شدم خیلی راضی و خوشحال بنظر میرسیدند. خیلی
 عجیب است منم احساس آرامش میکردم. اما آرامشی
 که به یک خوابگرد دست میدی. مثل اینکه خودم
 نبودم. سایه ام با علی میرقصید و هر دو شراب خوردیم
 و موسیقی گوش کردیم و من توی گوشهام صدا میکرد یک
 دفعه میان رفتن زدم زهرگرپه. ماهک بیادم آمد. علی
 مرا بوسید. نازم کرد. اشکهایم را بیاک کرد. چقدر مهربان
 شده بود. خلاصه شب که شد سه نفری شام خوردیم و
 علی دست بی بی جان را بوسید و به کلفت و اشپز مون
 پیول داد. یک دسته چک سفید به من داد و کلفت هر قدر پیول
 لازم داری وردار و منتظر من باش. با عجله شبانه رفت
 و من افتادم توی رختخوابم و تا صبح بیدار نشدم. نزدیک
 های ظهر بود که زنك تلفن بیدارم کرد. گوشی را ور
 داشتم. علی بود که میگفت از فرودگاه تلفن میکنند و با
 مادرو خواهرش عازم تهرانند. غدرخواهی کرده که فرصت
 نشد بیایند خدا حافظی کنند و گفت منتظرم باش. زن
 عزیزم. به گرمی میبوسمت. و تلفن قطع شد.
 من بقدری گیج و منک بودم که مثل اینکه همه این
 چیزها را خواب دیده بودم. هی توی دلم میگفتم من
 عقد علی شدم و حالا زن اونم؟ چرا ماهک این روزها به
 سرم آورد؟ اسفندیار بیچاره چیکار میکنه؟ به بین
 این فاطمی. این فاطمی فاسد خوشگل چه چنچالی راه
 انداخته؟ اه. سرم داشت میترکید. مثل اینکه روز
 اخردنیابود. همه چیز داشت فرو میریخت و نابود میشد.
 باز صدای زنك تلفن بلند شد. مرییم بود. خواستم گوشی
 را بگذارم زمین. اما چراخر؟ او که تفصیری نداشت.

مریم شروع کرد به کله کردن که چرادوسه روزاست
سراغش را نمیگیرم و شروع کرد به گریه کردن و گفت
پیرروز عصر وقتنی همراه ماهک وشوهرش میرفته اند
خانثان ، ماشین تصادف میکند وشوهرش اسیب می بیند
وسکته مغزی میکند . می برندش بیمارستان . تا صبح
با ماهک بپهلوی اومی نشینند تا اینکه بهوش میاد .
دیروز صبح ماهک میرود خانه خودشان که چیزهای لازمی
راوردارد بیاد که دیگه برنمیگردد . مریم گریه کنان
میگوید حالا برای شوهرم کمی خیالم راحت شد اما
دلواپس ماهکم که ایباچه بلای بیسش آمده وازمن
پرسیدایا از او خبری ندارم ؟ گفتم نه ، دوسه روزاست
ازش بیخبرم وپاز عمدا سوال کردم که بیریش ماهک
بیش نشود بیمارستان بود ؟ جواب داد ،اره ، در گفتم
که دونفری بالای سرشوهرم نشسته بودیم وازدیروز صبح
تا حالا بیداش نیست . به همسایشان تلفن کردم گفت
مثل اینکه از خانه شان صدای دعوا وبگومگو بلند شده
بود . حالم بد شد . گوشی تلفن از دستم افتادوسرم
گیج رفت . دیگه نفهمیدم چطور شد . مثل اینکه
افتاده بودم روی زمین . نمیدانم پس از چقدر وقت
باعجله بیاشدم . باورکن سرم بیوک شده بود . مثل یک
جمجمه مرده . درونم خالی شده بود . هیچ احساسی
نداشتم . کرخ شده بودم . یک لحظه فکر کردم بیاشم
برم بسراغ ماهک بیچاره ، اما برای چی ؟ منده بهش بدم
که عقد شده ام ؟ از این خبرسکته میکنه . میمیره . خاک
برسرم احمق . مرده شورسرنوشت را ببرد که هرچه
میخواهد میکند . وای خدای من . در هر صورت طرفهای
غروب چادر نمازی بی جان راسرم کردم که کسی
نشناسد ورفتم بسراغ ماهک . هرچه یاد یاد . دردم
همسایشان که طبقه بالا می نشیند در را وا کرد . رویم
را گرفته بودم وگفتم خانم من ازبوشهر آمده ام
، مسافرم . فامیل های ماهکم . میخواستم به بینم
کجایند . همسایه خوش وبشی کرد وگفت من نمیدونم .
خواست در راه بندد گفتم ببخشید خانم من دختر خاله
ماهکم برایش دلواپسم . خانم همسایه کمی اروم شد مثل
اینکه اول ازمن ترس داشت . گفت بردندش .
مرا بردتوی خانه . لب ایوان نشستیم . دیگه داشت
هوای تاریک میشد . خلاصه ان شرحی که برات دادم تمام
و کمال نقل کرد . مطلب اضافه این بود که گفت کلی
از شب گذشته بود که دختری در زد وگفت با ماهک خان
کار دارم . فامیلشم . در را وا کردم . رفت توی اتاقش . صبح

ان دوا فسر که سرزده امده بودند دخیره رادیده بودند و بعد ان حوادث استفاق افتاد و ماهک بیچاره که شب نیامده بود خونه سر رسید و کار به کتک کاری وحشی شیر اندازی کشید که دونه ریاسیان آمدند و خواستند انها را از هم جدا کنند که گویا دخیره ماهک را برای کتاب ممنوعه لوداده و فرار کرد. خلاصه بیره را گرفتند بردندش، من پرسیدم کجا بردند؟ خانم همسایه گفت اه خواهر چون من چه میدونم، جوان های مثل گل مردم راهی دستگیر میکنند و می کنند و می برند سربیه نیستشان میکنند، میگویند این جوان هاسرا شون بوی قورمه سبزی میده، به سیاست دخالت میکنند، کدوم سیاست و دخالت؟ کی جرات داره این روزها به فلان مامورد دولت بگه بالای چشمت ابروه،

خلاصه من غروبی از اونجا برگشتم با چه حالی خدا میدونه، چند روز گذشت و یک روز دیدم بی بی جان گریه و زاری و بی تنای می کنند که می خواهند اسفندیار را به بینند، می گفتند بیسرم میره ارویا و دیگه دستم بهش نمیره، حالا به من التماس بکن و کی نکن که بیرمشان تهران، سه روزه با هم رفتیم و اسفندیار را راه انداختیم، اما نگذاشتیم علی بفهمد، برگشتیم اصفهان و به اون نام و نشان پنج ماه تمام از علی هیچ خبری نشد، نه تلفنی، نه کاغذی، نه هیچی، مریم هم وقتی من تهران بودم با شوهرش رفته بودند شیراز و از ماهک هم کاملاً بی خبر بودم، اصلاً دیگه نمیخواستم زنده باشم، فقط بخاطر بی بی جان خودم رانگه میداشتم، هر شب و هر روز و هر ساعت منتظر بودم، منتظر بودم خبری از ماهک بدستم برسه، اما نمیخواستم دیگه به بینم، خاک بر سر من که چقدر شرمنده اش بودم، اعتراف میکنم که منتظر نامه علی هم بودم و تعجب میکردم که چرا سراغم رانمیگیرد، بعد از پنج ماه بیکروزیستیچی یک نامه سفارشی برایم آورد، دریاکت را که وا کردم دیدم عکس علی و زن جوان بالباس عروسی است، به نظراول فکر کردم این فاطمی است، اما خوب که نگاه کردم دیدم نه، علی و عروس دست در دست هم اندبا دسته گل و بالباس عروسی، تاریخ عکسبرداری دوهفته پیش است، عجب، یادست لوزان کاغذ علی را وا کردم که نوشته بود عینا برایت میخوانم؛ زن عزیزم، سرونان زیبا، مرا ببخش که ناراضت میکنم، اما میخواستم خبردارت کنم که من با دختری که فقط نامش را دوست

میدارم، با گلزار، عروسی کردم. میدانی چرا؟ اول
برای انتقام از اسفندیار بییمان شکن که بقول خودی
وفات کرد و خواهرم را نگرفت و حتی به او وبه من
توهین ها کرد. دوم برای ازاد گذاشتن احساسات پیاک
زنانه تو که هرگز مرادوست نداشتی و ماهک رامی
خواستی. سوم برای محروم کردن رقیبت عشقم، ماهک، که
نتواند از وصل تو بر خوردار شود. زیرا من ترا با تمامی
وجودم دوست میدارم. ترا از آن خود میدانم و هرگز
حاضر نخواهم شد نسیم مهرتودل و جان مردد پیگری را
عطر آگین کند. زن مهربان وفادارم، همسر زیباییم، بان
باز هم مرا ببخش میبوسمت، علی.

سروناز و مستانه هر دو در چشمان هم فرو میروند. خاموشی
شگفت هر دو را فرا میگیرد، سکوت مه اندودانها لحظه ای
ادامه مییابد و نهایت سرونازهای میکشد و میگوید راستی
باید رفت بگویم که پیش از دریافت نامه علی
کاغذی هم از اسفندیار گرفتم که اگر بخوای برایت
میخوانم. بیچاره اسفندیار از عقدمن و علی خبر نداشت :
خواهر خوبم، نمیدانم چگونه در برابر تو که الهه مهر و
زیبایی هستی سخن بگویم. شاید باید از نوبز نام وبه
گناه خود اعتراف کنم. به ان امید که مرا خواهی
بخشید. و این از بزرگواری تو خواهد بود که عفوم کنی.
من بخاطر عشقی که بپاک عروسک سبک سرداشتم احساسات
پیاک ترا نادیده انگاشتم و در نتیجه هم خودم وهم
ترا گرفتار کردم. فاطمی را خواستم ببخشم و باهاش عروسی
کنم و اما او که لقمه چرب ترا از من پیدا کرد پیش نهادم
را رد کرد و بزودی با یکی از آن بالاها عروسی کرد.
که گویا قبلا با او رابطه هائی داشته. از او جدا شد
وبه کس دیگری پوست و حالا همینطور دست آلودست
میگردد. من از وضع تحصیلم در ارویا خشنودم. از علی
ببخیرم. نمیخواهم با او تماس بگیرم. خوب شد که
تو هم داخل ان خانواده نشدی. مردم بدی بودند.
امیدوارم تو کل همیشه بهار من، به سینه همسری
بنشیننی که لبریز از عشق و ییاقی باشد. برایم نامه
بنویس. به امید دیدار. به گرمی میبوسمت. قربانت
اسفندیار.

سروناز هر دو نامه را تمام میکند و میگذازد تو کیفتش و با
چشمانی که زیباییش در غبار غم، میدرخشید، به نقطه
دور نامعلومی خیره میشود و ~~نگاه~~ ~~نگاه~~ ~~میگردد~~ و نگاه
تنبسم محزون آرامی بر لبانش می تشیند. مستانه
مبهوت تر و برایشان ترا از او از جا بر میخیزد و دوست
را میبرد به در و در حال ~~که این سرگشته~~ ~~بماند~~ ~~را بنویسد~~.